

# تصویر عشق

سردار ازکان

ترجمه اکرم غفاروند

۱۳۹۴



۱

گفته بود: «می‌خواهم تصویر عشق را نقاشی کنم اما متأسفانه علیرغم سی‌ویک سال تلاش موفق نشده‌ام.»

دو سال پیش در ساحلی که آنجا نقاشی می‌کرد با او آشنا شده و او را شناخته بودم یا بهتر است بگویم نشناخته بودم. این گناه من نبود. هیچکس نمی‌توانست او را بشناسد. افراد کمی او را دیده و کمتر کسی با او گفت‌وگو کرده بود. البته پیدا کردنش هیچ دشوار نبود شاید هم در این دنیا یافتن هیچکس آسانتر از او نبود چون از دهکده کوچکی که در آن زندگی می‌کرد بیرون نمی‌رفت اگر از جاده باریک ماشین‌رو، پانزده بیست دقیقه پیاده به سمت دریا می‌رفتید کلبه کوچکش دیده می‌شد. راه پیاده‌روی که از اینجا به سمت دهکده می‌رفت باریک و ناهموار بود و از میان بوته‌ها می‌گذشت. اگر شلوار بلند به پا نداشتید و دقت نمی‌کردید شاخ و برگ بوته‌ها بر روی پای‌تان چند خطی خاطره می‌گذاشتند اما با این وجود بخصوص در تابستان انسان‌های زیادی از شهر به این دهکده کوچک سرازیر می‌شدند. حدود دو سال پیش به مدت سه روز در ساحل این دهکده چادر زده بودم. در

اولین روز اقامت مرد حدوداً پنجاه ساله خوش تیپی دیدم که موها و ریش بلندی داشت و تنها در کلبه‌ای در همانجا زندگی می‌کرد. در دو روز بعدی که با او آشنا شدم چیزی بیشتری در موردش به اطلاعاتم اضافه نشد. نه اینکه حرف نزنند، فقط در مورد خودش صحبت نمی‌کرد و چیزی از حکایت زندگی و گذشته‌اش نمی‌گفت و اگر می‌خواستم مسیر گفت‌وگو را کمی به آن سمت و سو ببرم سکوت می‌کرد، سرش را برمی‌گرداند و چشم به دریا می‌دوخت.

بی‌شک دوست نداشتم باعث آزار او شوم و یا او را مجبور به کاری کنم که دوست نداشت انجام دهد. به همین دلیل سعی می‌کردم چیزی در این مورد از او نپرسم فقط هر از گاهی تلاش می‌کردم به‌طور نامحسوس در میان صحبت‌مان کنکاشی در گذشته‌اش کنم اما تلاشم بی‌نتیجه می‌ماند. متوجه بازی من شده بود و دستش را رو نمی‌کرد. فقط سه روز در آنجا مانده بودم. در آن ساحل دورافتاده فقط ما دو نفر بودیم و به استثنای زمان‌هایی که می‌خوابیدیم چشم در چشم یکدیگر داشتیم. فاصله بین کلبه او و چادر من حدود بیست قدم بود و این همسایه سه‌روزه همه اوقاتش را بیرون از کلبه می‌گذراند. من در ساعاتی که گفت‌وگو نمی‌کردیم، نقاشی می‌کردم و او یا غذا می‌پخت و یا هیچ کاری نمی‌کرد. همانند فیلسوفی که غرق تفکر در فلسفه زندگی باشد گوشه‌ای می‌نشست و ساعت‌ها چشم به دریا می‌دوخت و فکر می‌کرد. شاید هم من چنین تصویری داشتم چون اگر کسی ساعت‌ها بنشیند و به دریا نگاه کند باید در حال اندیشیدن به چیزی باشد. احتمال دیگری به ذهنم نمی‌رسید. در تمام مدت این سه روز، دو بار این روال به هم خورد:

اولین بار روز دوم که من به شهر رفتم و دومین بار روز سوم که او مرا به کلبه‌اش دعوت کرد. باید اعتراف کنم از همان روزی که در آنجا چادر زده بودم تمایل شدیدی داشتم که درون کلبه‌اش را ببینم. هرچه او درباره

خودش و زندگی‌اش کمتر سخن می‌گفت، راز او بزرگ‌تر می‌شد و کنجکاوای من بیشتر.

منی که قبلاً هرگز عادت نداشتم در زندگی مردم کنکاش کنم و از کسانی هم که چنین عادتی داشتند هیچ خوشم نمی‌آمد، با اراده‌ای عجیب تلاش می‌کردم به شکلی درون کلبه‌اش راه پیدا کنم تا شاید بتوانم سرنخی از زندگی‌اش بدست آورم. این مرد که بود؟ چه حکایتی داشت؟ چرا هیچ حرفی درباره خودش نمی‌زد؟ در دنیای اسرارآمیزی که پنهان می‌کرد، چه رازی نهان بود؟ به همین دلیل اگر مرا به کلبه‌اش دعوت نمی‌کرد ممکن بود از شدت کنجکاوای بمیرم. دلیل رفتنم به شهر خریداری مواد غذایی بود. اما در همین سفر کوتاه هم تا جایی که امکان داشت در مورد این مرد - که حتی نامش را نمی‌دانستم - پرس‌وجو کردم. کارآگاهی ناشیانه من حدود یک ساعت طول کشید. تقریباً همه از حضور او خیر داشتند. هرچند خیلی‌ها او را ندیده بودند اما حداقل می‌دانستند نزدیک دهکده کوچک‌شان مرد اسرارآمیزی زندگی می‌کند. جمعیت شهر یا بهتر است بگوئیم روستا حدود ششصد و بیست‌وسه نفر بود البته من فقط از اصناف در مورد او سؤال کردم اما چون شهر بسیار کوچک بود در واقع آنچه شنیدم دیدگاه مردم آنجا محسوب می‌شد.

اطلاعاتی که بدست آوردم چنین بود: این مرد سه سال پیش به دهکده آمده بود. ابتدا مدتی در چادر کهنه و پر از وصله‌پینه‌اش زندگی کرده و بعد کلبه کوچکش را ساخته بود. برخوردش با کسانی که قصد صحبت کردن و آشنایی با او را داشتند نه سرد بود و نه صمیمی. اما چون انسان‌ها معمولاً از ناشناخته‌ها می‌ترسند و از چیزها و کسانی که قادر به درکشان نیستند فاصله می‌گیرند، تعداد بسیار کمی با او گفت‌وگو کرده بودند. بنا به عقاید مردم